

«دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد...»

خاطرات زندان مریم حسین خواه ۱

مریم حسین خواه، روزنامه‌نگاری که سال ۱۳۸۶ به مدت ۴۵ روز به دلیل فعالیت‌هایش در رابطه با حقوق زنان در زندان اوین تهران بازداشت بود، در سلسله روایت‌هایی که به مرور در آسو منتشر خواهد شد، زندگی زندانیانی را که در بند عمومی زندان زنان با آنها زندگی کرده به تصویر کشیده است. این تصاویر، گاه همچون «دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد...» روایتی گزارش‌گونه و مستند از زندگی این زنان است و گاه برای حفظ حریم شخصی زندانیان، در بستری از بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و باکنار هم‌چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی، در قالب داستانی به نگارش درآمده‌اند.

«دست‌هایش را در باغچه کاشت...»، اولین بخش این مجموعه و روایتی از زندگی راحله ذکایی است که روز جمعه ۲۹ بهمن ۱۳۹۵ در اثر ابتلا به سرطان درگذشت.

خبر مرگش که آمد، یاد دست‌هایش افتادم که دلش می‌خواست سبز شوند و پرستوها در گودی‌اش تخم بگذارند، که نشد.

اولین بار سر شعر فروغ با هم گپ زدیم. من کتاب فروغ به دست، گوشه‌ی سلول نشسته بودم که دخترکی با موهای لخت و کوتاه مشکی که چشمان درشتش را قاب گرفته بود، کنارم نشست و گفت: «آجی، می‌شه این کتابت رو به دقیقه ببینم؟»

راحله، با آن ابروهای تراشیده و دست‌های پر از ردِ خودزنی و خالکوبی، شبیه‌ترین تصویر به کلیشه‌ی یک زن خلافکار زندانی بود؛ اما حتی اگر از فروغ هم نمی‌پرسید، در چشمانش چیزی بود که او را با همه متفاوت می‌کرد. در همان تاریک‌روشن سلول شماره ۵ بند یک زندان زنان اوین هم می‌شد شور زندگی را توی چشمانش دید. می‌خواستم فروغ را به او معرفی کنم که شروع کرد به از حفظ خواندن شعر تولدی دیگرش:

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت....

همان شب رفیق شدیم و تا نصفه‌های شب، کف راهروی بند، برای هم داستان زندگی‌مان را تعریف کردیم.

تمام مدتی که او برایم می‌گفت چطور در ۱۳ سالگی به یکی از سرکرده‌های اشرار سیستان و بلوچستان شوهرش دادند و دایی‌هایش او را به عنوان پوشش برای سرقت مسلحانه می‌بردند و از ۱۹ سالگی آواری زندان‌های چهارگوشه‌ی ایران بوده و حالا در آستانه‌ی ۲۴ سالگی چه نقشه‌های دور و درازی برای روزهای آزادی‌اش دارد، من نفسم در سینه حبس شده بود و بالا نمی‌آمد.

تمام مدتی که من از آن «بیرون» که پنج سال بود رنگش را ندیده بود، برایش تعریف می‌کردم و از زن‌هایی که می‌خواهند زندگی خودشان و دیگران را تغییر دهند، او از هیجان، قمرز شده بود و مدام سؤال می‌پرسید و می‌خواست بیشتر بداند.

نزدیک صبح که به تختم برگشتم یک آدم دیگر بودم، تا خود صبح هق‌هق کردم و هربار چند دقیقه‌ای چشمانم بسته می‌شد، کابوس می‌دیدم و از خواب می‌پریدم.

نه که دلم برایش سوخته باشد، اصلاً از آن آدم‌هایی نبود که بشود برایش دلسوزی کرد. حتی حالا هم که مرده و می‌دانم این روزها و ماه‌های آخر، چقدر درد کشیده هم نمی‌توانم برایش دلسوزی کنم. به عکس‌هایش که نگاه می‌کنم، پرنده‌ای را می‌بینم که بال‌هایش را قیچی کرده‌اند و چشمانش همچنان به آسمان است. پرنده‌ای که تا لحظه‌ی آخر آرزوی پرواز داشت و نشد.

یک بار برایش گفتم خیلی شب‌ها خواب پرواز می‌بینم. گفتم که توی خواب دست‌هایم را مثل بال پرنده‌ها باز می‌کنم و می‌پریم و از زمین دور و دورتر می‌شوم. زد به پشتم و گفت: «وقتی آزاد شدیم بیا بریم دوتایی با هم بپریم. شنیده‌ام می‌شه رفت بالای بلندی یا از توی هلیکوپتر دست‌هایمون رو همینطوری که تو میگی باز کنیم و بپریم و نزدیکای زمین چترمون باز می‌شه که سالم برسیم پایین.» تعریف پریدن با چتر را از یکی از زندانی‌های مالی شنیده بود. گفتم من جرأتش را ندارم و همان ثانیه اول از ترس سگته می‌کنم. او، چشمانش را بست، دستانش را باز کرد و گفت من نمی‌ترسم.

راست می‌گفت، نمی‌ترسید. از هیچ چیزی نمی‌ترسید. آنقدر از ۱۹ سالگی در زندان‌های مشهد و سبزوار و خورین و ورامین و قزل حصار جهنم را جلوی چشمانش دیده بود و از بازجو و زندانبان و زندانی کتک خورده بود که اصلاً از چه چیزی می‌خواست بترسد؟ از این‌که بازجویش آنقدر به پستان‌هایی که هنوز با آنها به بچه یک ساله‌اش شیر می‌داد لگد بزند و با دستانش فشارشان دهد که از درد بیهوش شود و شیر پستان‌هایش خشک شود؟ از این‌که در زندان مشهد طوری کتک بخورد که در شش ماه، شش بار به خونریزی بیفتد و خون‌ها روی لباسش خشک شود و تمام شش ماه حتی اجازه‌ی حمام رفتن هم نداشته باشد؟ از این‌که جلوی چشمش زندانی‌ها همدیگر را بدرند و خودکشی کنند و تجاوز کنند و تنها دفاعش این باشد که همه جای بدنش را تیغ بزند که بگوید از آنها وحشی‌تر است تا نزدیکش نشوند؟ از این‌که بیفتد توی جهنمی که مجبور شود آب شور و کثیف چاه را بخورد و حمام گرم و تمیز و غذای قابل خوردن و کافی، مثل یک رؤیای دست نیافتنی باشد؟ از این‌که هزار جور مریضی و شپش و درد بگیرد و

حتی یک قرص مسکن هم نداشته باشد؟ او که همه‌ی این‌ها را تجربه کرده بود از چه می‌خواست بترسد؟ حتی از این‌که همه‌ی این‌ها دوباره سرش بیاید هم دیگر نمی‌ترسید. اگر می‌ترسید، وقتی بالاخره رسید اوین که به قول خودش بهشت برین بود، یک گوشه می‌نشست تا حبس را بکشد و تمام شود و خلاص شود.

خلاص شدن را من می‌گفتم، راحله همان قدر که سودای آزادی داشت و برایش خیال می‌بافت، از فکر بیرون رفتن و زندگی ساختن هم دستپاچه می‌شد و می‌گفت: «عادت کردم به زندان. یادم رفته بیرون چه جوری بود و نمی‌دونم آگه برم بیرون، باید چکار کنم.»

غروب‌ها وقتی هواخوری بسته می‌شد، می‌نشستیم روی پله‌های جلوی در بند و دوتایی نقشه‌های دور و دراز می‌کشیدیم. تا دوم راهنمایی مدرسه رفته بود و دلش می‌خواست درس بخواند، کار پیدا کند و پسر شش‌ساله‌ی خودش و خواهرزاده‌ی پنج‌ساله و خواهر و برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌اش را زیر بال و پرش بگیرد. پدر و مادرش به خاطر مواد مخدر زندان بودند، شوهر خواهرش به خاطر مواد اعدام شده بود و خواهرش هم بعد از آن خودش را کشته بود. نمی‌دانست از پس جمع و جور کردن خودش و چهار تا بچه برمی‌آید یا نه؟ همه‌ی فکرش پیش دختر خواهرش بود. می‌گفت شیطان است و خواهر ۲۰ ساله‌ام که بچه‌ها را نگه می‌دارد از پس‌اش بر نمی‌آید. فرستاده بودندش به خانه‌ی دایی‌هایش و راحله مدام نگران بود که از چند سال دیگر دخترک را ببرند دزدی و معتاد کنند و زندگی‌اش تکرار رنج‌های او باشد.

دلش می‌خواست که یک خانه‌ی بزرگ بگیرد با یک دنیا سگ و گربه و کارگاه عروسک‌سازی راه بیندازد و زن‌هایی که از زندان آزاد می‌شوند هم در کارگاهش کار کنند. همه‌ی این آرزوهای قشنگ را می‌چید کنار هم و هزار بار همه‌ی جزئیاتش را مرور می‌کرد و می‌گفت که می‌ترسد همه‌ی این‌ها یک مشت خیالبافی باشد که هیچ‌وقت واقعی نشود.

سال ۸۶ که دیدمش، پنج سال می‌شد که زندانی بود. موقع بازداشتش به اتهام «مشارکت در سرقت مسلحانه» چهار سال حبس گرفته بود؛ چند سالی به خاطر دعاها و خلاف‌های توی زندان به حبسش اضافه شده بود. چند سالی هم به خاطر مواد مخدری بود که توی وسایل یکی از زندانی‌ها پیدا کرده بودند و اگر او نصفش را به گردن نمی‌گرفت، اعدامش می‌کردند. روی هم رفته ۱۳ سال حکم داشت و هشت سال دیگر باید پشت دیوارهای زندان می‌ماند.

هنوز حکم‌های حبسی که به خاطر لوطی‌گری و تخس‌بازی گرفته بود تمام نشده بود که سیاسی هم شد و یک سالی هم به خاطر آن برایش حبس بریدند. می‌گفتند بعد از انتخابات ۸۸ که سیاسی‌ها را فرستاده بودند بند عمومی، راحله پای تلفن خبر زندانی‌های تازه وارد و ممنوع از تماس را به خانواده‌هایشان و خبرنگارها می‌داده و برای همین به تبلیغ علیه نظام متهم‌اش کرده بودند. اولین بارش نبود اما. همان روزهایی که در زندان دیدمش هم کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد.

از کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز شنیده بود و دلش می‌خواست بیشتر بداند. با ذوق و شوق از کمپین می‌پرسید و شب‌ها می‌رفت برای زندانی‌های دیگر از حقوق زنان و کمپین تعریف می‌کرد. طوری که وقتی

در تلویزیون گفتند که مجلس می‌خواهد برابری ارث زن و شوهر را بررسی کند، صدای کف و سوت زن‌های زندانی بند را پرکرد. همان روز بود که دوان دوان آمد و گفت: «از اون بیانیه‌هاتون نداری؟ بچه‌ها می‌خوان امضا کنن.» بعد هم این قدر اصرار کرد که بالأخره بیانیه کمپین یک میلیون امضا را برایش نوشتیم. کاغذ را گرفت و چند ماه بعد، یک خرس عروسکی از زندان فرستاد بیرون و پیغام داد که توی شکمش بیانیه کمپین را با ۴۰ امضا از زندانی‌های اوین گذاشته است. بعد از آن تا مدت‌ها هیچ خبری از او نداشتم.

نمی‌دانستم کتاب‌های درسی که سفارش داده بود به دستش رسید یا نه؟ خبر نداشتم که وقتی خسته و کوفته از کارگاه عروسک‌سازی زندان به بند برمی‌گردد جان درس خواندن هم دارد یا نه؟ می‌دانستم که مجبور است کار کند و ملاقاتی ندارد و همان ۱۰ هزار تومان ماهانه برای روزی هشت ساعت کار در کارگاه، تنها پولی‌ست که برای تلفن کردن به پسرش و سیگار و یکی دوتا تن ماهی در ماه دارد.

می‌ترسیدم که رؤیای درس خواندن را کنار گذاشته باشد. آخرین باری که دیدمش، بعد از چند بار ترک کردن، دوباره برگشته بود طرف مواد و خماری‌ها بود. از کتاب‌های درسی‌اش که پرسیدم، نگاه تیزش را انداخت توی چشمانم و گفت: «درس بخونم که چی بشه؟ چی رو می‌تونم عوض کنم؟ می‌دونی هشت سال دیگه زندان یعنی چی؟ می‌دونی آگه برگردم دوباره باید برم توی همون خونه و مجبورم که برم دزدی و قاچاق. یه زن تنهای معتاد که تازه سابقه‌ی زندانم داره، آزاد بشه چه کار می‌خواد بکنه؟ اونم با یک پسر بچه‌ای که نمی‌دونم اون موقع چند سالشه...»

آن روزها، دوباره ابروهایش را تراشیده بود. چندتا جای تیغ جدید روی دست‌هایش اضافه شده بود؛ ساکت شده بود و آن چشم‌های زیبا را که پر از شور زندگی بود، به زمین می‌دوخت. در کابوس‌هایی که می‌دیدم همیشه شبیه همان روزهای آخر بود. کابوس می‌دیدم که صدایش می‌کنم و نمی‌شنود. در کابوس‌هایم از یک جای دور نگاه می‌کردم و من چشم‌هایم را دزدیده بودم که ناامیدی‌اش را نبینم. آخرین خبرم این بود که خودکشی کرده بود و گله کرده بود که چرا نرفتم دیدنش. نمی‌دانستم کجاست که پیغام بفرستم خبر نداشتم.

زندانی سیاسی که شد، دوباره پیدایش کردم. آن روزها خیلی از کسانی که از اوین آزاد می‌شدند و مرخصی می‌آمدند، از دخترک پرشور و شری می‌گفتند که از بند عمومی آمده و عاشق شعرهای فروغ و هری پاتر است. که دارد درس می‌خواند و انگلیسی یاد می‌گیرد و از سیاسی‌ها، برنامه‌ی مطالعاتی می‌خواهد که بیشتر و بهتر کتاب بخواند. چند ماهی که گذشت و خبر اعتصاب غذای زنان زندانی سیاسی از اوین آمد، یک زندانی گمنام هم در بینشان بود. یکی که هیچ عکسی از او نبود و جای عکسش گل نرگس گذاشته بودند. انتظارش را داشتم و اصلاً اگر اسمش بین اعتصابی‌ها نبود تعجب می‌کردم.

آن روزها کمتر نگران‌ش بودم، همین که ترک کرده بود و کنار کسانی بود که هوایش را داشتند و دوباره می‌شنیدم که از شور زندگی در چشمانش و خیال بافی‌هایش برای آزادی می‌گویند خوب بود. روزهای خوش این بار هم دوامی

نداشت، بعد همان اعتصاب بود که دوباره او را به زندان قرچک فرستادند و جای امنی را که وسط زندان پیدا کرده بود هم از او گرفتند.

نگران بودم که دوباره گمش کنم، اما خبرهایش مرتب می‌رسید و می‌دانستم که تا فرصت می‌شود با سایت‌ها تماس می‌گیرد و از وضعیت زندان و زندانی‌ها خبر می‌دهد و با اسم مستعار از زندان قرچک گزارش می‌نویسد. خبرش می‌رسید که فرشته‌ی نجات سیاسی‌هایی می‌شود که به قرچک تبعید شده‌اند و به‌خاطر آنها جلوی گنده‌لات‌های قرچک سینه سپر می‌کند و کتک می‌خورد.

راحت از این زندان به آن زندان می‌رفت و من هنوز به فکر رؤیایی بودم که او داشت و به جایش خیال می‌بافتم که آزاد می‌شود و دوباره زندگی می‌سازد و دنیا را بدون زنجیر و دیوار تجربه می‌کند.

آذر ۹۲ بود که آمد مرخصی و از راه نرسیده صفحه‌ی فیس‌بوک درست کرد و از زندان قرچک نوشت. برایش که پیام فرستادم داشت با یکی از سایت‌های حقوق بشری مصاحبه می‌کرد. گفت دو سال باقی مانده؛ از پرونده‌ی مواد مخدر و جرایم داخل زندانش عفو خورده بود و داشت یک سال حبس سیاسی‌اش را می‌گذراند. سه ماهش رفته بود و ۹ ماهش مانده بود. بچه‌های سیاسی برایش سند گذاشته بودند که چند روزی بیرون باشد و نفس بکشد.

آنقدر حرف داشتیم که نشد بپرسم بعد از ۱۱ سال حبس، بیرون چه شکلی بود راحله. رفته بود کافی‌نت و داشت کار با کامپیوتر و اینترنت را یاد می‌گرفت. آرام تایپ می‌کرد و معذرت می‌خواست که تازه‌کار است و دستش کند است و می‌گفت که زود راه می‌افتد.

یک ماه نشده، نوشت که دارد برمی‌گردد زندان، زندان قرچک ورامین. می‌گفت آنجا آدم‌ها زنده زنده می‌میرند و هیچ‌کس به دادشان نمی‌رسد. یک پا فعال حقوق بشر شده بود و می‌خواست صدای زنده‌به‌گور شده‌های زندان قرچک باشد. می‌گفت آنجا حتی برای او که ۱۲ سال آواره‌ی این زندان و آن زندان بوده هم یک کابوس است. می‌گفت آب آشامیدنی که زندانی‌ها داشتند این‌قدر کثیف بود که زندانبان‌ها با آن حتی دستشان را هم نمی‌شستند. همه مدام اسهال و استفراغ داشتند و هوا این‌قدر سرد بود که خیلی شب‌ها تا صبح از شدت سرما و درد استخوان‌گریه می‌کرد. می‌گفت هر سوله‌ی چندصد نفری فقط یک بخاری داشت که گرمایش فقط به چند تا تخت جلوی بخاری می‌رسید و بقیه از سرما یخ می‌زدند. به‌خاطر همین حرف‌هایی که درباره‌ی قرچک می‌زد و تماس‌هایش با خبرنگارها چندباری او را به انفرادی فرستادند، اما دست‌بردار نبود، از همانجا پیغام می‌فرستاد شما را به خدا خبرهای قرچک را پخش کنید.

آخرهای تیر ۹۳ بود که بالأخره بعد از ۱۲ سال حبس آزاد شد. آزاد آزاد که نه، دو سال تبعید به اصفهان از حکم قبلی‌اش داشت و ۲۸۰ ضربه شلاق برای جرایم داخل زندان. برای همه‌ی آن شیشه شکستن‌ها و دعوها و نافرمانی‌های این ۱۲ سال. تا شلاقش را نمی‌خورد، آزادی‌اش قطعی نمی‌شد و راحله آن روزها بیشتر از هر چیزی تشنه‌ی آزادی بود. تشنه‌ی آزادی که بند به هیچ چیز نباشد. می‌خواست برود شلاق بخورد و تمام شود و رها شود.

شبانہ از مشهد آمدہ بود تہران کہ برود دادستانی و حتی ۵۰ ہزار تومان نداشت کہ دکتر معاینہ اش کند و گواہی بدهد تن نحیف و قلب بیمارش تاب آن ہمہ شلاق را ندارد.

از شلاق زدن کہ کوتاہ آمدند گفتند باید برود تبعید. نہ کسی را در اصفہان می شناخت، نہ پول داشت، نہ کار، نہ سرپناہ و نہ خانوادہ ای کہ حمایتش کند. ہم بندی های سیاسی اش کہ حالا خانوادہ ی جدیدش شدہ بودند، برایش کار و خانہ پیدا کردند تا تاب بیاورد. روزها در یک کارخانہ کار بستہ بندی می کرد و شبها، عروسک و کاردستی درست می کرد و در بازارچہ های خیریه می فروخت و بین امید، ناامیدی و تنہایی دست و پا می زد. تلفن کہ می کردم، صدایش انگار از تہ چاہ می آمد؛ نمی دانستم کہ بہ خاطر روزهای سختی ست کہ می گذرانند یا دوبارہ خستہ شدہ و رفتہ سراغ مواد؟

وسط تفلاہایش برای ساختن زندگی در تبعیدگاہ، می گفت: «می خوام عاشق بشم و بفہمم زندگی یعنی چی؟ می خوام درس بخونم و مادر خوبی بشم و کلی کارای حقوق بشری بکنم.»

کلہ اش هنوز داغ و پرشور بود و می خواست حالا کہ آزاد است آنچه را از زندان و زندانی ها دیدہ بنویسد و بگوید. برایم نوشت کہ «بہ زندگی برگشتہ ام و می دونم کہ راہم سختہ اما حرفم اینہ کہ من می تونم.»

زندگی اما فرصتی برای چشیدن طعم آزادی بہ او نداد، سرطانی کہ معلوم نبود از کی در تنش ریشہ دواندہ بود، نفسش را بریدہ بود و ہر روز سہم دردش بیشتر و بیشتر می شد.

وسط آن دردہا ہم، همان راحلہ ی ہمیشگی بود و وقتی تولہ سگ سیاہ بیماری را دید کہ مثل خودش داشت جان می داد، پول پیش خانہ اش را از صاحبخانہ گرفت و خرج درمان تولہ سگ کرد کہ زندہ بماند و خودش دوبارہ آوارہ شد.

این آخری ها تودہ های سرطانی ہمہ ی بدنش را گرفته بود و خودش ہم می دانست کہ آخر راہ است. سگ سیاہی کہ نجاتش دادہ بود برایش یک خانوادہ ی ۹ نفرہ ساختہ بود. با گلہ ی سگ ہایش در دہی نزدیک مشهد زندگی می کرد؛ درد می کشید و در انتظار خط پایانش بود. خط پایان خودش، دردہایش، آرزوہایش و ہمہ ی شور و شوقی کہ برای زندگی داشت.

فقط می دانستم کہ گاہی بہ پناہگاہ سگ های آوارہ سر می زند و برای مراسم دوست اعدامی اش بہ تہران رفتہ و ۴۰ دقیقہ ہم بازداشت شدہ است. در عکس ها و فیلم های روزهای آخرش اما هنوز همان دخترکی بود کہ دلش می خواست دنیا را توی مشتش بگیرد و باورش نمی شد دست ہایش سبز نخواہد شد.